

## عروسك چشم آبی

اتاق زیباترین اتاق خانه ی ما بود. سال های اولی که به این خانه آمدیم آنجا، اتاق مهمان خانه بود. یک سمت آن، درست روبه روی پنجره ای که به حیاط باز می شد، سربخاری زیبایی با برجستگی ها و فرورفتگی ها و گچ بری هائی به رنگ های سبز و صورتی و آبی روشن به چشم می خورد. اتاقی در طبقه دوم ساختمان که فقط عید به عید درش باز می شد. هر سال یک هفته به عید مانده فرش زمینه لاکه کاشان را از اتاق بیرون می آوردند و به نرده های بالکن می آویختند و می تکاندند. روزنامه هائی را که زیر فرش پهن کرده بودند تازه می کردند. کف اتاق گچی بود. بعد پرده ها را پائین می آوردند و می شستند. گرد میل ها را می گرفتند. یک روز مانده به عید ظرف ها را از نان کره ای، نقل و آبنبات و آجیل و شکلات های پیچیده در کاغذ های رنگی پر می کردند و در اتاق را تا آمدن اولین مهمان قفل می کردند. آنروزها اغلب گوشه ی راه پله ها و یا روی خرپشته کمین می کردم که به محض رفتن مهمان ها و قبل از قفل شدن در اتاق، دهان و جیب هایم را از شیرینی و شکلات پرکنم. داداش هایم اسمم را گذاشته بودند گربه دویا.

آنروزها پدرم سمنان کار می کرد و فقط شب های جمعه تا غروب فردایش را با ما می گذراند. بیشتر وقت ها به مادرم غر می زد، آنهم. به خاطر شاهکار هائی که ما در طول هفته کرده بودیم. همیشه مادرم چوب

اشتباه کاری های ما را می خورد. هر وقت مادرم گریه می کرد من هم به گوشه ای می خزیدم و بی اختیار می گریستم. با وجود این که پدرم را خیلی دوست داشتم گاهی آرزو می کردم آخر هفته ها اصلا نیاید. بدون او زندگی ما آرام تر بود.

يك روز که برای تو لباس می دوختم قیچی را جائی گذاشتم که خودم هم فراموش کردم. شب پدرم در به در به دنبالش گشت. مادرم را مواخذه کرد. اما مادرم بی گناه بود. نمی دانست من قیچی را از جای همیشگی اش بر داشته ام. پدرم هی داد می زد. مادرم را به بی نظمی و شلختگی متهم می کرد. شلختگی!؟

مادرم گریه اش درآمد. دلم برایش سوخته بود. کاش می توانستم با پدرم دعوا کنم. هم جرئت نداشتم و هم دوستش داشتم. خیلی. ولی نمی خواستم با مادرم جنجال به پا کند. مادرم این جور مواقع، همیشه سپر بلای ما می شد.

چقدر از روزهای شنبه بدم می آمد. روز نظافت بود. هر گوشه که می رفتم با تو بازی کنم بیرونم می انداختند. زمستان ها درو پنجره های اتاق ها را هم باز می کردند. آدم از سرما خشک می شد.

زن مش غلامحسین که از فرط لاغری استخوان هایش در حال شکستن بود، هر شنبه برای شستن لباس ها و ملافه ها به خانه مان می آمد. نمی دانستم چرا این زن تریاکی خودش اسم ندارد. توی تشت لباس ها را می

خیساند. ملافه ها و لباس های سفید را لاجورد می زد که زردآب نیندازند. مادرم هم خیلی لاغر بود. نمی دانم چطور زور این دوتا می رسید این همه رخت را توی حوض آب بکشند. زمستان ها گاهی از پشت پنجره تماشایشان می کردم وقتی که لایه نازک یخ روی حوض را می شکستند. مادرم می گفت دست هایش آرتروز گرفته است. نمی دانستم آرتروز چه مرضی است. فکر می کردم حتما زن مش غلامحسین هم همین مرض را گرفته است. ننه تمام پنجره ها را باز می کرد و اتاق ها را جارو می زد. همه جا را سرما فرا می گرفت. بخاری پرفکشن خاموش و سرد مثل هیولائی سیاه گوشه اتاق به من دهن کجی می کرد.

روزی که برای اولین بار دعوای داداش هایم را دیدم چقدر پیش تو گریه کردم، آنقدر که چند قطره اشکم ریخت روی پیراهنت. آنها به جان هم افتادند. همدیگر را خونین و مالین کردند. ننه پرید میانشان. دوسه تا مشمت و لگد هم به او خورد. پائیز بود. توی حیاط ایستاده بودم. دندان هایم از ترس به هم می خورد. مادرم درست وسط دعوای از راه رسید و جدایشان کرد. آنها سر خواهر خانم ملکی، همسایه مان دعواییشان شده بود. خانه ملکی چسبیده به خانه ما، دوطبقه و نوساز بود. خیلی وقت ها که تورا با خودم برای بازی به خرپشته می بردم، یکی از داداش هایم را می دیدم که به راحتی از پشت بام ما می پرد روی پشت بام ملکی. آنروز دعوای وسط حرف هایشان فحش های بدی به هم دادند. از خواهر خانم ملکی متنفر بودم. اسمش وسط دعوایشان می آمد. تا چند روز مادرم و ننه فقط با هم

پچ پچ می کردند. هر چقدر هم که نزدیکشان می رفتم حرف هایشان را نمی فهمیدم.

مادرم همه چیز را از پدرم مخفی می کرد. همیشه می خواست بار تمام سختی ها را یک تنه به دوش بکشد. من هم نمی دانم چرا می ترسیدم پدرم بفهمد داداش هایم کتک کاری کرده اند. این باروقتی آخر هفته پدرم آمد انگار احساس کرد در خانه اتفاقی افتاده است. بد اخلاق تر و بهانه گیرتر از همیشه بود. وقتی نفهمید در غیاب او چه گذشته، شروع به داد و فریاد با مادرم کرد. به او گفت که حتما رفیق گرفته است. بعد از این حرف مادرم به گریه افتاد و صدایش مثل همیشه در گلویش شکست. صدایش وقتی با بغض همراه می شد تغییر می کرد. گاهی به فریاد و گاه به ناله می افتاد. می گفت: "خدا تو را به خاطر تهمتی که به من می زنی نمی بخشد."

نمی دانستم رفیق گرفتن چه بدی داشت که آنطور مادرم را به گریه انداخت. آخر پدرم همیشه می گفت عمو جلالی بهترین رفیقش است. مادرم لام تا کام چیزی نگفت. پدرم مشکوک شده بود.

روزجمعه که مادرم و ننه توی آشپزخانه مشغول پخت و پز بودند، پدرم مرا به گوشه ی اتاق کشاند و سؤال پیچم کرد. ننه همیشه می گفت: "حرف راستو از دهن بچه باید شنید". می دانستم که اگر حرفی از دهانم بیرون بیاید مادرم را به خشم خواهم آورد. همیشه می گفت: "خبرچینی بدترین کار دنیا است". به تو گفتم که دلم می خواست به خاطر مادرم پیش

پدرم اعتراف می کردم. به او می گفتم که رازی که برخانه سایه گسترده جنگ هایبیل و قابیل است. اما ترسیدم و حرفی نزد. مادرم زیر باران شماتتهای پدرم له شد اما به حرف نیامد. شاید می ترسید آرامش خانه به هم بریزد. شب باز هم پدرم مادر را سؤال پیچ کرد. صداهایشان خیلی بلند شده بود. مادرم در حال گریه از خانه رفت. من هم تورا بغل کردم و به گوشه ای خزیدم.

مادرم نه پدر داشت و نه مادر و تنها خواهرش اهواز زندگی می کرد. آن شب به خانه عمویم رفت. مادرم به همه می گفت زن عمویم مثل خواهرش می ماند. ننه ام تنها کسی بود که جرئت می کرد با پدرم دعوا کند. آخر مادرم را او بزرگ کرده بود و به گردنش حق مادری داشت.

دلم می خواست یک بار مادرم داد بزند. یک بار تقصیر ها را به گردن نگیرد. یک بار اعتراض کند. اما همیشه گریه اش می گرفت و صدا در گلویش می شکست. مادرم شبانه رفت و خانه سوت و کور شد. عادتشان بود که عصر ها دور میز بنشینیم و ننه برایمان چای بریزد. چای شیرین با نان تازه. پدرم آن هفته به سمنان نرفت. سر میز عصرانه همه ساکت نشسته بودیم. پدرم به ننه غر زد که چرا نان تازه نخریده است. ننه گفت: " وقتی خانم خانه نیست بهتر از این نمی شه". دلم برای مادرم تنگ شده بود. پدرم سر به سر داداش هایم می گذاشت. می خواست آنها را بخنداند. نمی دانست آنها با هم قهرند. ولی من که می دانستم. خانه اصلا بدون

مادرم صفا نداشت. شبانه پدرم من و ننه را به خانه عمویم روانه کرد که مادر را به خانه بازگردانیم.

آنروزها اتاق ها پر بود. خانه پراز صدا بود. از وقتی داداش هایم عروسی کردند و رفتند خانه ساکت شد. آنها با عشق ها و خیانت ها و شادی ها و غم هایشان از آن خانه رفتند. دیگر مثل روزهای قدیم اتفاقی نمی افتاد و درد دل های من هم با تو کم تر شد.

زیباترین اتاق خانه متروک شد. فرش ها را لوله کردند و پرده ها را پائین آوردند و تنها حصیری به پنجره آویخته ماند. دوگلیم زرشکی در انبار یافتم و با آنها اتاق را فرش کردم. گلیم هارا صلیب وار یکی را زیر سربخاری و دیگری را از سربخاری تا دم در پهن کردم. دیگرمجبور نبودم روی گچ ها راه بروم. فرورفتگی ها و برجستگی های گچ بری زیر بخاری را با تکه های تور تزئین کردم و تختی از مقوا برایت ساختم و لباسی از تور سفید به تنت کردم و عروس زیبایم را بر تخت نشاندم.

وقتی شش سالم بود پدرم تو را از آبادان برایم آورد. قبل از تو چند عروسک پارچه ای داشتم. عروسک هایم را ننه می دوخت. صورت هایشان همه گرد بود و موهایشان از نخ کاموا.

تو، زیباترین عروسک دنیا، پوست قهوه رنگ داشتی. موهایت سیاه و چشم هایت آبی بود. وقتی چشم هایت را می بستی مژه های بلند سیاهت روی گونه هایت سایه می انداخت. پیراهن چهارخانه آبی و سفید به تن

داشتی. زیر دامن، دامنی از تور سفید پوشیده بودی. کفش و جوراب های سفید به پا داشتی. وقتی دولا و راستت می کردم گریه می کردی. سال ها هر وقت درددلی داشتیم تو را از جعبه بیرون می آوردم و در گوشت نجوا می کردم. با چشم های باز نگاهم می کردی. حرف هایم که تمام می شد دوباره در جعبه می گذاشتیم. چشم هایم را می بستی و مژه های بلندت پائین می افتاد و به خواب می رفتی.

ماه ها بود که دیگر مادرم به این اتاق سر نمی زد. ننه که از وقتی پایش شکست دیگر از پله ها بالا نیامد. چند ماهی می شد که پدرم به آبادان منتقل شده بود. تابستان دوازده سالگیم بود. ناگهان اتفاقی در تنم افتاد. ناشناخته! وقتی به ننه گفتم بغلم کرد و صورتم را بوسید و گفت: "حالا دیگه خانم شدی". آمدم پیش تو و بغلت کردم و به تو گفتم که از حالا دیگر می توانم ماتیک به لب هایم بمالم.

برای یک هفته به خانه عمویم به مهمانی رفتیم. می خواستم تو را هم همراه ببرم ولی می دانستم که دختر عمویم که از من بزرگتر است دیگر حوصله ی تو را ندارد. او دوست داشت برایم از پسر همسایه روبرویی شان حرف بزند. می خواست شب ها با هم روی پشت بام بنشینیم و منتظر ساعتی شویم که مرد جوان به خانه بر می گشت. کاش پیش من بودی و به تو می گفتم که حوصله ام از حرف های دختر عمویم سررفته است. زری دختر عموی کوچکم همه اش نق می زد.

آخر هفته شد و مادرو پدرم برای بردنم آمدند. بسته ای میان روزنامه پیچیده شده در دست مادرم بود. بسته را به زری داد. گوشه ای ایستاده بودم و بی تفاوت بازکردن بسته را تماشا می کردم. ناگهان تمام تنم یخ کرد. تورا دیدم با همان لباس عروسی که میان جعبه ات خوابیده بودی. چشم های آبیست بسته بود. زری تورا از جعبه بیرون آورد و بغلت کرد. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. تو، تنها دوست و محرم تمام رازهای من در میان بازوان سیاه و لاغر زری بودی. تا حالا فقط خودم بغلت کرده بودم. فقط خودم برایت لالایی خوانده بودم. فقط خودم لباست را عوض کرده بودم. فقط خودم گریه ات را درآورده بودم. زری پشت و رویت کرد. صدای گریه ات در آمد.

پدرو مادرم گوشه حیاط زیر آلاچیق کنار زن عمو و عموم نشسته بودند. گل های نسترن از دیوار آلاچیق بالا رفته و سقفی سرخ رنگ بالای سرشان درست کرده بودند. روی صندلی راحتی ولو شده بودند و شربت سکنجبین و خیار می خوردند. عطر گل در فضا پخش شده بود و من در درونم خون گریه می کردم. تو را برای همیشه از من جدا کرده بودند. دیگر با چه کسی می توانستم حرف بزنم.

نقشه ای شیطانی به سرم زد. باید مرا ببخشی. ولی مجبور بودم. می دانستم آن شب تا صبح خواب به چشم نخواهد آمد. به زری گفتم حمام کنیم. می خواستم تورا حمام کنم! تورا! تورا که حتما وقتی از جعبه بیرون می آوردم آنچنان احتیاط می کردم که نکند تاری از موهایت کنده



شود. به زری گفتم بعد از حمام موهایت زیباتر می شود. راضی شد. تورابه حمام بردیم و در لگنی پر از آب جوش نشانیدیم. به زری گفتم سرت را زیر آب کند. موهای زیبایت شل و پوست کله ات پیدا شد. کله ات پراز سوراخ بود و موهایت دسته دسته از آن سوراخ ها بیرون زده بودند. یکی از چشمهای آبیست بسته ماند. زری تکانت داد تا صدای گریه ات را بشنود. آب از سوراخ های ریزپشتت وارد تنت شده بود و صدای گریه ات دیگر در نمی آمد. اشک در چشم های زری حلقه زد: "چرا دیگه گریه نمی کنه؟" با غیظ گفتم: "بده درستش کنم". آن چنان در یک لحظه پاهایت را از دوطرف کشیدم که کشی که پاهایت را به هم وصل می کرد، پاره شد و پاهایت چلاق شدند. شل و آویزان. آخ که چقدر دلم خنک شد. صدای زوزه زری بلند شد. من هم داشتم توی دلم برای تو گریه می کردم. زری تورا به طرفی پرت کرد و اشک ریزان به طرف مادرش دوید. ته دلم خوشحال بودم که سالم به دست هیچ کس نرسیدی. پیروزمندانه از حمام بیرون آمدم.

مادر و پدر و عمویم گرم صحبت بودند. زن عمویم دست زری را گرفته و به اتاق برد. سر راهم به حیاط نخ قر قره ای را از روی تاقچه برداشتم و به حیاط رفتم. کنار گلدان یاس ایستادم. تمام غنچه ها باز شده و عطر یاس همه جا پیچیده بود. گوشه دامنم را بلند کردم و گل های یاس را در آن ریختم. بعد روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم و یاس های سفید را به نخ کشیدم. می خواستم گردنبندی از گل برای زری درست کنم و زیر لب خواندم:

عروسك قشنگ من آبی پوشیده  
رو تخت خواب مخمل آبی خوابیده  
عروسك من چشمتو باز کن  
وقتی که شب شد اونوقت لالا کن  
حالا بیا بریم حیاط با من بازی کن  
توپ بازی و شن بازی و طناب بازی کن